

بالاخره تو هم آمدی. پانزده سال طول کشید، اما آمدی. آمدی تا با هم درد دل کنیم و از آن خانه‌ی خیابان بهار بگوییم و از محمد آقا. از او که قرآنش را خودش ترجمه می‌کرد و دوست نداشت واسطه‌ای بین او و خدایش باشد. راست می‌گویی از آن سال‌ها، سال‌ها می‌گذرد. من و تو پیر شده‌ایم و مرده‌ایم. نه، تو مرا کشتی و خودت را سرطان کشت. همین چند روز پیش بود که جسد بیماریت را در «پرلاشز» خاک کردند و تو در سرازیری قبر حتما منتظر من بودی که ببینی‌ام!

من از تو دلگیر نیستم. اگر مریم به تو نگفته بود که مرا بکشی، حتما یکی دیگر را مامور می‌کرد. دست کم به دست تو کشته شدن برام دلپذیرتر بود؛ یا نه بگوییم پذیرفته‌تر! خوب می‌فهمم. آدم عاقل که یک بمب ساعتی را به جتگ نمی‌برد. لابد می‌ترسیدند. اگر من در همان جنگ لعنتی اسیر می‌شدم و گیر خمینی می‌افتادم، چه دستک و دنبکی راه می‌انداختند. یا مثلا زخمی می‌شدم. تا بیایند بفهمند که چه بلایی سرم آمده است، کلی گرفتاری داشتند. سعید را یادت هست، یا همین مرجان را که خیال می‌کردند، کشته شده‌اند؛ با این فرق که من دیگر انگیزه‌ای هم نداشتم. نفر دوم یک جریان باشی و بعد درست مثل شاه عباس بیایند و به چشم‌هات میل بکشند؛ چرا که از ولیعهدشان می‌ترسند. ندیدی، خمینی هم از ولیعهدش می‌ترسید. زنش هم می‌ترسید. بعد زنک به تو گفت که از پشت بزنی‌ام. تو هم زدی. اگر نمی‌زدی، یکی دیگر تو را می‌زد. چه فرقی می‌کرد. تقصیر خودمان بود. خودمان بزرگش کردیم. خودمان بردیمش تو ماه و حالا پایین بیا نبود. همان بالا مانده بود و برامان لغز می‌خواند. من از همیشه می‌ترسیدم. از نفله شدن که شدیم. تو هم نفله شدی. حالا وضع من از تو بهتر بود. خیال نکن. همه تو را یک جور شبیه به فلاحیان می‌بینند. خیلی‌ها از این که مردی شدی، خوشحال شدند. همانطوری که از خلع سلاح خوشحال شدند. بهش گفتم به عراق نرویم. گفت که خائن شده‌ام. تغییر موضع داده‌ام. بعد هم منو تو «بقایی» زندانی کرد. دست کسی نیست. قدرت، مکانیسم خودش را دارد. تا بیایی بجنبی، می‌شوی خمینی، می‌شوی استالین، می‌شوی هیتلر و برای خودت هم کلی توجیه می‌تراشی.

داشتم می‌گفتم که بالاخره آمدی. حالا بیا. دیگر کاری نداری و ما می‌توانیم تا قیامت با هم گپ بزیم. از کسی هم نترسیم. راستی فرشته به من گفت: همان فرشته که به کشتنش دادند. همان که یک دفعه بریده بود و لچکش را برداشته بود. بعد رفتند آنقدر دوباره تو گوشش خواندند که کشانندش به عراق و بعد هم سر به نیست شد. یادت هست تو آن پارک قشنگ توی کلن، بهش می‌گفتی: خواهر، مشتاق دیدار. ای گه بزند به این تشکیلاتی که زن را به ما حرام کرده بود و تو و امثال تو له له می‌زدید برای یک ماچ، برای یک دست گرم که دور گردنتان

قفل شود. براي يك لحظه لخت شدن و تن را به يك تن گرم و عرق کرده ي ديگر ماليدن. آخ... چه صفايي دارد زنده بودن و زندگي كردن. و ما زندگي را جهنم كرديم. حالا بيا اين جا با هم منتظر مسعود بمانيم. ببينيم خودش از خودش خنده اش نمي گرفت كه اين همه آدم را منتر خودش کرده بود؟!

چرا خيال مي كني من خيانت کرده ام. من فقط فكر کرده بودم كه با عراق رفتن مي سوزيم. و سوختيم. حالا بگير يك خورده ديرتر از آن كه من حساب کرده بودم. اما اصلش كه اشتباه نبود، بود؟! خودت بگو! من از تو خوشم مي آمد. با اين كه تو تير خلاص را بهم زدي. چه فرقي مي كرد؟ من كه بايد مي مردم. نمي توانستند آن همه اطلاعات را مفتي ول كنند تو اروپا. شايد مي آمدم و همان كارهايي را كه کرده بوديم، همان هايي را كه بيخودي كشته بوديم و به كشتن داده بوديم، همان هايي كه مي توانستند در بروند و ما تو هچل انداخته بوديمشان، لو مي دادم. منم بودم همين كار را مي كردم. من هم بودم اگر همين مسعود جاي من بود و من جاي اون بودم همين كار را مي كردم. اگر خيلي با انصاف بودم، دكاتم را تخته مي كردم و مي رفتم تو اروپا پيتزا كار مي كردم، يا تاكسي و دور سياست را خط مي كشيدم.

هر چند وقت به چند وقت هم يك جلسه اي مي رفتم و يك اطلاعيه اي امضا مي كردم و تمام. راستش من اگر زنده مي ماندم كه نماندم، اگر مهين هم زنده مي ماند كه نماند، خيلي كارها مي كردم كه وقت نشد بكنم. به اين باقري مي گفتم: ول كن اين سياست كتيف را! همين كه اين همه از خانواده ات نفله شدند، برات بس نيست؟ ول كن بابا! حالا مي خوي رئيس جمهور بشي كه چي بشه؟! چي مي شه؟ گوش كه نمي كند. بايد گوششان را بگيري و بگوي: هلالوووو... ول كن بابا اسدالله!! سياست همه اش كشك است. مخصوصا كه اين طوري با وطنفروشي هم كوك شده باشد. با مذهب. با ملا، با صدام، با استالين. اما نمي فهمند كه. بخيالشان تخم دو رزده مي كنند، تخم دو زرده ي طلايي. اي دل غافل! اصلا ولش كن. اقلا من و تو اين جا خيلي وقت داريم با هم گپ بزنيم. هي حرف بزنيم. از خودمان انتقاد كنيم. از بقيه و بگويم: از ما كه گذشت، اما اگر وقت داشتيم، اول از همه زندگي مي كرديم. اول از همه دوست داشتن را ياد مي گرفتيم و من حالا براي همين است كه مي توانم با تو، تو يك جوال بروم. بنشينم و باهات حرف بزنم. مي داني اين جا محمد آقا هم هست. خيلي دلش گرفته. از خودش، از ما، از بقيه، حتا از همين مسعود. بيشتر از اونم از مريم. بيا، اين جا ايستگاه آخره. همه بالاخره پاشون به اين جا مي رسه، گذرشون به همين جا مي افته و من اين جا، درست همين جا ايستاده ام تا ببينم كي ها قراره دوباره بيان؟!

نه بابا، اين كه نشد كار، ببين اگر آدم جسم نداشته باشد، تن نداشته باشد، قوانين براش فرق مي كند. تن است كه مي خواهد، تن است كه براي رسيدن به قدرت، از بقيه پله درست مي كند و ما...

دست رو دلم نگذار. تقصیر من هم بود. اصلاً تقصیر خودم بود. اگر کوتاه می‌آمدم، توبه می‌کردم و اطلاعیه می‌دادم و خودم را درست مثل مریم، درست در «رهبری» ذوب می‌کردم، حالا حالاها زنده بودم. خیال می‌کنی من چند سالمه؟ یا چند سالم بود که تو خلاصم کردی؟ حالا پانزده سال گذشته و تو با تن مریض آمده‌ای این جا. فرقی نمی‌کند. این جا هیچی با هیچی فرقی نمی‌کند. همه با هم برابرند. قاتل‌ها با مقتول‌ها، شهیدها با یزیدها همه با هم تو یک جوال می‌روند. نگاه کن همین امام حسین که ما آنقدر نونش می‌خوردیم، این جا با یزید تخته بازی می‌کند. خب، چیکار کنند؟ حوصله‌شان سر می‌رود. اولش یک خورده می‌روند تو نخ هم و هر کی برای آن یکی شاخ و شانه می‌کشد. بعد پشم همه‌شان می‌ریزد. تو هم تازه آمده‌ای، بیا ببین چه خبر است! همه با هم دارند عرق می‌خورند و تریاک می‌کشند. برای هیچ کس هم تخمی نماده که خرج این حوری‌های ماشینی بی احساس کند. آدم احساس می‌خواهد. آدم، تن گرم می‌خواهد، آدم، آدمیت می‌خواهد و دیدی که ما چطور از آدمیت درآمدیم؟! اولش خیلی خجالت می‌کشیدم. خجالت هم داشت، بعد گفتم به تخم؟ چه می‌خواهد بشود؟ ادمی که جسم ندارد، تن ندارد، حس ندارد، غیرتش هم یواش یواش کرخ می‌شود. ولی من دلم برای اون دنیا تنگ شده. دل همه‌مون تنگ می‌شه. ببین این جا هیچ خبری نیست. می‌توانی تا قیامت با این دخترهای ماشینی بخوابی، اما هیچ طوری ات نشه. برای عشق ورزیدن باید تن داشت. باید حس داشت و ما برای چه مزحرفاتی، دنیا مان را از دست دادیم و این همه هم تف و لعنت. راستی این جا خمینی هم هست. نگاه کن، نه عمامه‌ای دارد و نه عرق چینی. عبا و قباش را هم گرفته‌اند و لخت و عور نشسته است این جا. آره همان پیرمرد اکبری که می‌بینی، آن گوشه چرت می‌زنه خمینی‌ایه. و لش کن می‌خوای بری چیکارش کنی. ای داد بیداد! تو هنوز نفهمیدی که این حرف‌ها این جا یک جو ارزش ندارد؟! ولم کن، اقلان نشسته و چرت می‌زنه، محمد آقا که از خودش هم خجالت می‌کشد. از زنش خجالت می‌کشد و همه‌اش منتظر تراب است که بپرسد چرا زنش را تور زد! چه فرقی می‌کند؟ حالا این نشد، یکی دیگه. می‌دونی این محمد آقا خوشگل هم بوده. خبر داری؟ همانجوری، خوشگل هم مانده. این جا خاصیتش اینه که تو هر جوری مردی، همونجوری این جا می‌مونی. مثلاً تو با همان ریخت و قیافه‌ی بیمارستانی‌ات اینجا می‌رسی. رمق هم نداری. برای همین هم خیلی نمی‌توانی خیز ورداری. خمینی را ببین. ببین چه جوری پشمش ریخته، عوضش بهشتی همانجور خوشگل و تو دل بروسست که بود. آخر بیچاره را کشتند. راستی هیچ فکر کرده‌ای که اگر تقسیم بندی‌های آن دنیایی را کنار بگذاری، چه دنیای عجیب و غریبی می‌شه؟!!

زیاد سخت نگیر. این جا کسی نیست که جاسوسی‌ات را بکند. کسی نیست که زندانی‌ات کند. کسی نیست که مواظبت باشد که مبادا به آدمیت ناخنک بزنی. ولی چه فایده؟ چه فایده، وقتی حسی نماده که بشه

باهاش حال کرد، حالی نمانده که بشه باهاش عاشق شد و رفت تو نخ يك دختر خوشگل چادري توي راه مدرسه، چه فايده اي داره؟ همون دختری که تا نزدیک تو می‌رسید، چادرش را تمام قد باز می‌کرد، تا دلتو آب کنه. اصلا فکر کردی که چرا این طور چیزها این جا یاد آدم می‌آد؟ یا تو تخت بیمارستان. و تو درست همان زمانی که همه خیال می‌کنند داری نفس‌های آخر را می‌کشی و برات آبغوره می‌گیرند، تو توي راه مدرسه دنبال چند تا دختر خوشگل راه می‌فتی و بهشان متلك می‌گي:

- الهی ورببیری،

و دختره دست‌هاش را که مثل آینه سفید و نازک است، به گونه‌هاش می‌زند و می‌گوید: وای... دلیل مرده!

و تو وقت می‌کنی سیر نگاهش کنی. سیر سیر. بعد شب، روی مهتابی پشت بام خانه‌تان خوابی می‌بینی و ملافه را از روت پس می‌زنی. آنوقت صبح که می‌شه می‌بینی ای داد بیداد، داماد شده‌ای! و مادرت، زن بیچاره که از تو هم خجالت می‌کشد، برای این که شاشت کف کرده و پشت لب‌ت سبز شده، کفر می‌گوید. زورش هم نمی‌رسد که به بابات بگوید: آقا دستي بالا کنین، وگر نه این پسره کار دستمون می‌ده. بابات که تو کار خودشه، صبح تا شب جون می‌کنه. يك قرمساقی را هم می‌شناسه که بعضی شب جمع‌ها برایش صیغه جور می‌کنه و مادرت که کلی خودش را بزرگ کرده و منتظر حاجی نشسته، همان نشستگی خوابش می‌بره. بعد می‌آد خانه. یواشکی زیر لحاف را بالا می‌زند و صبح کله‌ی سحر هم بقچه‌ی حمامش را بر می‌دارد و راه می‌افتد به سمت حمامی حقیقت. همان که سر سه راه سیروس است. و مادرت هاج و واج، از این که چطوری حاجی به حمام احتیاج پیدا کرده، لاید تو دلش آن قرمساق واسطه را نفرین می‌کنه، یا هم که خیال می‌کنه: نه بابا بابات هم مثل تو محتم شده. و تو باید همه‌ی این دری‌وری‌ها را بعدها چهل/پنجاه سال بعد، توي نشست‌های رهبری، به عنوان پانین گذاشتن بار تناقض، تو جمع برای حضار نمایش بدی. بعضی‌ها هری می‌زنند زیر خنده و تو عوض این که این خاطره‌ها را به یاد سپرده باشی، مثل همه‌ی مردم عادی که هر روز برای داشتن يك خاطره‌ی نو تلاش می‌کنند و کیفش را می‌برند، مجبوری با همان خاطرات عتیقه‌ات که حالا دیگه مثل خودت عتیقه شده، حال کنی. نه نه، خودت را افشا کنی و بگویی که: بعله... برادر... ما وقتی که به تن عیالمتان تو تاریکی دست می‌زدیم، از سفتی پستان‌هاش کیف می‌کردیم. کو حالا آن عیال مربوطه که رهبری گوزید به همه‌ی خاطراتت و به کشتننش داد؟! کجاست آن خاطرات رنگ و وارنگ جوانی؟ آن دوست داشتن‌ها و تو مجبور شدي تو نشست رهبری به صورتش تف بیاندازي و بگی: عفریته، اونم به تو بگه: جاکش. تا از هم بدتون بیداد و بتونین بر اساس رهنمودهای رهبری خودتان را برای سه طلاقه شدن آماده کنین! راستی خجالت نمی‌کشیدین؟ این هیستری جنسیت را از کجا تو عقایدتون جا کردین؟ کی محمد آقا این حرف‌ها را زده

بود؟ کی خود محمد این کارها را کرده بود؟ مگر محمد خودش بیست تا زن نداشت؟ مگر خود علی آن همه زن و صیغه و کنیز نداشت. پس چهل و هشت تا بچه اش از کجا آمده اند؟ بیا ببین همین امام حسنی که این قدر خرجش می کردین، با تمام سیصد و پنجاه تا زنش همان دور و برها کز کرده و نمی تونه از دستشون سرش را بخارونه. مدتی تو «اور» نگرم داشتند. در را قفل می کردند و شهرزاد را گذاشته بودند که مواظب باشد. اسمم را گذاشته بودن تحت الحفظ. بعد هر وقت مسعود عشقش می کشید، با دوربین می آمد تو همان اتاق و می گفت ازم فیلم بگیرند. چند روز ازم فیلم گرفتند. چند ده ساعت فیلم گرفتند و مسعود صبح ها که دیگه کاری نداشت، می نشست به نگاه کردن. چیکار کنم، دلم برا همه مون می سوخت. داشت همه را به باد می داد و به باد هم داد و من دوباره تو همان اتاق رفته بودم تو نخ همان دختره ی تو راه مدرسه. بعد یاد مادر افتادم. بیچاره، همه اش جارو دستش بود. آقام که زورش می رسید برای کلفت بگیرد، ازش دریغ می کرد و شب های جمعه همه ی فامیل جمع می شدیم تو خانه مان. دخترها می رفتن تو اندرونی و ما پسرا تو حیاط. یا همون حیاط درندشت که آقا جون فقط واسه ی روضه و سفره خریده بود. اتاق هاش به هم راه داشتند و زن ها را می فرستادند پشت بام تا از آن بالا عزاداری کنند. و حالا شماها تو همان اشرف، بساط حاجی را تکرار کردین.

خوشت نمی آد، نیاد. من که نمی تونم حرف نزتم. به همین محمد آقا گفتم. باورش نمی شد. می گفت: حیا هم خوب چیزیه. اما چیکار می توانست بکند؟ کاری از دستش بر نمی آمد. آدم وقتی می تواند کاری بکند که زنده باشد. وقتی مردی که مردی. هی نگاه کن، عماد هم آمد. چطورین حاج آقا؟ نه نه کربالایی عماد جان. چقدر مسعود دوستتان داشت. اصلا می دونی چیه، من فکر می کنم تو دنیا یک مرض افتاده، آخر مگر می شود که در همین چند ساعتی که ما حرف می زنیم، این همه نفله بیندازند پانین. می بینی که می اندازند پانین و هیچکس هم کاری نمی تواند بکند.

derafish-kavir